



فهمیده‌های امروز



موجان زارع

زد و حرف سعید را فراموش کرد و با خنده گفت: «آقا، اگر حسین فهمیده توی کلاس ما بود، هیچ وقت مثل احسان دیر نمی‌رسید.» احسان که از همه جابی خبر بود، با تعجب به بچه‌ها و آقای معلم نگاه کرد. بعد هم جمله‌ی روی تخته را خواند و گفت: «آقا اجازه، اگر حسین فهمیده الان این‌جا بود، شاید آرزو می‌کرد در آینده مخترع شود تا اتوبوسی بسازد که یک ثانیه‌ای بچه‌ها را به مدرسه برساند.» آقای معلم لبخند زنان از احسان خواست سر جایش بنشیند. دوباره بچه‌ها شروع کردند به گفتن نظریاتشان، علی فکر می‌کرد اگر حسین فهمیده در کلاسشان بود حتماً دلش می‌خواست در آینده یک فضانورد و دانشمند هوا فضا شود. مرتضی نظرش این بود که شاید حسین فهمیده بخواهد یک دانشمند هسته‌ای شود. پارسا گفت: «به نظر من که حسین فهمیده می‌توانست یک معلم خیلی خوب شود.» بعد هم نگاهی به عکس حسین فهمیده انداخت و حرفش را ادامه داد. آقای معلم لبخندی زد و گفت: «بله می‌توانست یک معلم خوب شود. البته الان هم یک معلم خوب است. او به همه‌ی ما و شما درس شجاعت و فداکاری داده‌است.» آقای معلم این را گفت و برای اینکه بچه‌ها را ساکت کند، دست‌هایش را به هم کوبید و ادامه داد: «حالا هر کدام یک انشای قشنگ درباره‌ی موضوع روی تخته، بنویسید.» بچه‌ها با هیجان و پیچ‌پیچ دفترهایشان را درآوردند و شروع کردند به نوشتن. کلاس ساکت شد. همه

بچه‌ها سر کلاس نشسته بودند که آقای معلم از راه رسید. آقای معلم از بچه‌ها یک سؤال پرسید. همه‌ی بچه‌ها دلشان می‌خواست جواب آقای معلم را بدهند. سؤال آقای معلم خیلی جالب بود. یک عکس هم توی دستش بود. لبخند زنان پرسید: «به نظرتان این عکس چه کسی است؟» علی داد زد: «من می‌شناسمش. حسین فهمیده است.» معین دستش را بالا برد و گفت: «آقا، امروز، روز دانش‌آموز است. حسین فهمیده هم یک دانش‌آموز قهرمان بود.» آقای معلم سرش را تکان داد و با مهربانی گفت: «بله، حسین فهمیده دانش‌آموزی بود که برای دفاع از کشورش به شهادت رسید. او واقعاً یک قهرمان بود.» بعد هم رفت پای تخته و با گچ روی تخته سیاه نوشت: «اگر حسین فهمیده الان این‌جا بود و بین شما نشسته بود، به نظرتان دوست داشت در آینده چه کاره شود؟»

حسین با عجله دستش را بالا برد و گفت: «آقا من بگویم؟ فکر کنم دوست داشت خلبان یک هواپیمای جنگی شود و قهرمانانه با هواپیمایش توی آسمان پرواز کند و از آسمان ایران دفاع کند.» سعید که آخر کلاس نشسته بود بلند شد، ایستاد و گفت: «آقا اگر حسین فهمیده الان توی کلاس ما بود، حتماً شاگرد اول ما می‌شد. آن وقت این جلال داداش ما که شاگرد اول است، این قدر به نمره‌هایش پز نمی‌داد.» بچه‌ها همه زدند زیر خنده.

همین موقع در کلاس رازند و احسان که حسابی دیر کرده بود، نفس نفس زنان آمد توی کلاس و گفت: سلام آقا! جلال با دیدن احسان لبخندی

